

فصل سی و سه

لیموزین وزارت امور خارجه، به مقصد نیویورک سیتی، بار دیگر در ایلیم از رودخانه ایروکو گذشت. روی صندلی عقب، آقای یوینگ جی. هالیارد نشسته بود، همراه شاه برات‌پور، رهبر معنوی شش میلیون پیرو فرقه کولهوری، و خاش‌مراهر میاسما، مترجم و خواهرزاده شاه. شاه و خاش‌مراهر که از دلتنگی ناقوس‌های معبد، شرشر آب‌نما و بانگ‌های حوری سلانو در حیات کاخ پژمرده شده بودند، داشتند به خانه بلزمی‌گشتند.

بار پیش که هیئت در آغاز سفرش از این پل گذشته بود، هالیارد و شاه، هرکدام به شیوه فرهنگ خود، از حیث شکوه و جلال هم‌تراز بودند و خاش‌مراهر، بی‌جلوه و خود کوچک‌بین، با فاصله‌ای بسیار در مقام سوم قرار می‌گرفت. اکنون سلسله مراتب مسافران تغییر کرده بود. وظیفه خاش‌مراهر گسترش یافته بود؛ به‌طوری‌که نه‌تنها پل زبانی میان شاه و هالیارد بود، بلکه از نظر اجتماعی نیز پله‌ای میانی میان آن دو به شمار می‌رفت.

آقای هالیارد، در شگفت از سازوکار انسان بودن - سازوکاری بس فراتر از اهرم ناچیز لاده آزاد - خود را در وضعی می‌دید که بی‌مقامی را همان قدر آشکار نمایندگی می‌کرد که زمانی دکتر هالیارد مقام و منزلتی عظیم را نمایندگی کرده بود.

گرچه به همراهانش چیزی از آزمون تربیت بدنی‌ای نگفته بود که می‌توانست برای حرفه‌اش حکم مرگ و زندگی را داشته باشد، آن‌ها همان لحظه که او را از سالن ورزش دانشگاه کرنل بازگردانده و به هوش آورده بودند، فروپاشی جایگاهش را حس کرده بودند.

وقتی هالیارد بهبود یافته و شلوارک و کفش‌های تنیس از ریخت افتاده‌اش را با لباس شهر عوض کرده بود، در آینه نه جهان وطنی خوش‌پوش و درخشان، بلکه پیرمردی احمق و پرزرق و برق دیده بود. گل یقه‌را برداشته بود، جلیقه رنگ مخالف را کنار گذاشته بود، پیراهن رنگی را هم مرآورده بود. تکه‌به‌تکه و لباس‌به‌لباس، نشانه‌های آن دیپلمات بی‌اعتبار شده را از تن کنده بود. اکنون، هم در روح و هم در پوشش، چیزی نبود جز سفید و خاکستری و سیاه.

انگار هنوز چیزی از هالیارد مانده بود که بشود خردش کرد، ضربه خردکننده دیگری هم فرود آمده بود. ماشین‌های امور کارکنان وزارت امور خارجه، به‌طور خودکار و با احترامی به قانون و نظم که هرگز از هیچ انسانی برنیامده بود، رسیدگی به پرونده تقلب او را آغاز کرده بودند؛ چون او هیچ‌گاه استحقاق محرک دکتری، شمره‌های رده‌بندی شغلی و، مهم‌تر از همه، چک حقوقش را نداشته بود. مافوق مستقیمش نوشته بود: «برای تو می‌جنگم»، اما هالیارد می‌دانست این چیزی نیست جز وردی منسوخ در برهوتی از فلز و شیشه و پلاستیک و گاز خنثی.

شاه، بی آن که به هالیارد نگاه کند، گفت: «خابو؟»

خاش‌مراهر برای حفظ ظاهر و پُر کردن شکاف اجتماعی، از هالیارد پرسید: «کجاییم؟» هرچند خدا می‌دانست که دیگر تا آن موقع واژه برات‌پوری برای هالیارد به‌اندازه کافی آشنا شده بود.

«ایلیم. یادتان نیست؟ قبلاً هم از این‌جا گذشتیم، منتها در جهت مخالف.»

شاه سر تکان داد و گفت: «ناکا تاکارو تویی.»

«چی؟»

خاش‌مراهر گفت: «همان‌جا که تاکارو به صورتتان تف انداخت.»

«آهان، آن.» هالیارد لبخند زد. «امیوارم این واقعه را به عنوان مهم ترین خاطره تان از ایالات متحده به خانه نبرید. اتفاقی سراپا مسخره، استثنایی و نامعقول بود. اصلاً و ابداً نمی شود آن را نشانه ای از خلق و خوی مردم آمریکا دانست. بدشانشی آوردیم که یک روان نژند مجبور بود درست جلوی شما آقایان پر خاشگری هایش را بروز بدهد. باور کنید می توانید صد سال آینده را در این کشور سفر کنید و هرگز شاهد طغیان دیگری مثل آن نباشید.»

هالیارد نگذاشت فرهای از تلخی اش آشکار شود. با کینه توزی غم انگیزی، در این واپسین روزهای حرفه اش همچنان وظیفه اش را بی عیب و نقص انجام می داد. گفت: «او را فراموش کنید و همه چیزهای دیگری را که دیده اید به یاد بیاورید، و سعی کنید تصور کنید ملت خودتان چه طور می تواند دگرگون شود.»

شاه متفکرانه چند صدای تق تق با زبانش مرآورد.

هالیارد گفت: «بی آن که کمترین هزینه ای برای شما داشته باشد، آمریکا مهندسان و مدیرانی ماهر در همه زمینه ها می فرستد تا منابع شما را بررسی کنند، نقشه نوسازی کشورتان را بکشند، کار راه بیندازند، مردم شما را بیل نمایند و طبقه بندی کنند، اعتبار مالی فراهم کنند و دستگاه ها را نصب کنند.»

شاه با حیرت سر تکان داد و سرانجام گفت: «پراکا فوت تاکی سین، سولی، ساکی اپیکاک، سیکی کانو پو؟»

خاش ماهر گفت: «شاه می گوید: "پیش از آن که این نخستین قدم را برداریم، لطفاً از اپیکاک می پرسید مردم برای چه هستند؟"» لیموزین در ابتدای پل، در سمت هومستد، متوقف شد؛ اما این بار نه دسته ای از سپاه بازسازی و احیا (رکس اند ریکس)، بلکه صفی فشرده از عرب ها راه را بسته بودند. انگار که پرچم ها و لباس هایشان به اندازۀ کافی گیج کننده نبود، دو مرد با پیراهن سرخ پوستی و رنگ جنگ بر چهره هدایتشان می کردند.

شاه گفت: «دینکو؟»

خاش ماهر گفت: «ارتش؟»

هالیارد برای نخستین بار پس از هفته ها از ته دل خندید. فکرش را بکنید که کسی، حتی یک خارجی، این مرهم و برهمی رنگرنگ پرچم ها و شال ها و سلاح های اسباب بازی را نیروی جنگی کل آمدی بداند! گفت: «فقط عده ای هستند که برای تفریح لباس مبدل پوشیده اند.»

خاش ماهر گفت: «بعضی هایشان تفنگ دارند.»

هالیارد گفت: «چوب و مقوا و رنگ است. همه اش بازی و تظاهر است.» لوله مکالمه را برداشت (لوله ارتباط باراننده منظوره - چیزی شبیه تلفن های قدیمی) و به راننده گفت: «ببین می توانی آرام از کنارشان رد شوی و از خیابان فرعی به طرف دادگستری بروی یا نه. آن پایین باید اوضاع آرام تر باشد.»

راننده با نگرانی گفت: «چشم، قربان. ولی نمی دانم، قربان. از طرز نگاهشان خوشم نمی آید، و آن همه ماشین آن طرف طوری می رفتند که انگار دارند از چیزی فرار می کنند. شاید بهتر باشد برگردیم و...»

هالیارد گفت: «مزخرف است. مرها را قفل کن، دستت را روی بوق بگذار و از وسطشان رد شو. اگر قرار باشد این جور مسخره بازی ها بر کار رسمی حق تقدم داشته باشد، دیگر اوضاع واقعاً به جای باریکی کشیده.»

شیشه های ضد گلوله لغزان بالا رفتند، قفل مرها تقی صدا کرد و لیموزین مردد و محتاط در میان صفوف زردآلویی و سبز و طلایی عرب ها پیش رفت.

خنجرها و شمشیرهای خمیده جواهرنشان بر پهلوه‌های زره‌پوش لیموزین فرود می‌آمدند و می‌دریدند. از فراز زوزه‌های عرب‌ها، صدای شلیک گلوله شنیده می‌شد. ناگهان دو برآمدگی بزرگ روی بدنه خودرو پدیدار شد، تنها چند سانتی‌متر دورتر از سر هالیارد.

هالیارد و شاه و خاش‌مراهر خود را کف خودرو انداختند. لیموزین از میان صفوف خشمگین گذشت و وارد خیابانی فرعی شد.

هالیارد از کف خودرو برای راننده فریاد زد: «به‌طرف دادگستری برو! بعدش بلوار وستینگهاوس!»

راننده گفت: «برو به جهنم! همین‌جا می‌زنم بیرون. همه شهر دیوانه شده!»

خاش‌مراهر وحشیانه گفت: «پشت فرمان بمان، وگرنه می‌کشمت!» او با گوشت تن ناچیز خودش از پیکر مقدس شاه محافظت می‌کرد و نوک خنجر طلایی را پشت گردن راننده گذاشته بود.

سخنان بعدی خاش‌مراهر در انفجاری نزدیک گم شد؛ پس از انفجار، صدای هلهله بلند شد و برانی از آوار بر سقف و کاپوت لیموزین فرو ریخت.

راننده گفت: «این هم دادگستری!»

هالیارد فرمان داد: «خوب است. بیچ چپ!»

راننده فریاد زد: «خدای من! نگاه کنید!»

هالیارد که همراه خاش‌مراهر و شاه کف خودرو مراز کشیده بود، لرزان پرسید: «چی شده؟»

جز آسمان و بالای ساختمان‌ها و رشته‌های دود گفرا چیزی نمی‌دید.

راننده با صدایی تهی گفت: «اسکاتلندی‌ها، خدای من، اسکاتلندی‌ها دارند می‌آیند.» لیموزین با جیغ لاستیک‌ها ایستاد. هالیارد گفت: «بسیار خوب، دنده عقب برو و...»

راننده گفت: «آن پایین، کف ماشین، رادار داری؟ یک نگاهی از شیشه عقب ببینداز، بعد بگو دنده عقب بگیرم.»

هالیارد محتاطانه سرش را بالاتر از لبه پنجره آورد. لیموزین از جلو در محاصره نی‌انبان‌نوارها و از عقب در محاصره دسته‌ای از پلرمان‌های سلطنتی سردوشی‌طلایی افتاده بود که از فروشگاه خودکاری در آن سوی خیابان دادگستری بیرون ریخته بودند.

انفجاری، نوارهای نقاله فروشگاه و ردیف‌های کنسرو را از پنجره‌ها به بیرون پرتاب کرد. یک صندوق‌دار خودکار غلت‌زنان به خیابان افتاد، اما به شکلی معجزه‌آسا هنوز روی پایه‌ی گرد خودش ایستاده بود. گفت: «تخفیف ویژه‌ی کلم بروکسل‌هامون رو دیدید؟» بعد پایش به سیم خودش گیر کرد و کنار لیموزین با شدت روی پیاده‌رو افتاد؛ و از زخمی که حکم زخم مرگ را داشت، پول نقد به بیرون فوله زد.

راننده صدا زد: «دنبال ما نیستند! نگاه کنید!»

پارمزان‌های سلطنتی، اسکاتلندی‌ها و مشتی سرخ‌پوست با هم متحد شده بودند و با تیر تلفنی که قطع کرده بودند، در دادگستری را می‌کوبیدند.

در به خرده‌چوب تبدیل شد و شتاب تیرک مهاجمان را به داخل ساختمان برد.

لحظه‌ای بعد، با مردی بر دوششان بیرون آمدند. در میان تحسین و تشویق دیوانه‌وارشان، آن مرد به عروسک خیمه‌شب‌بازی می‌مانست. انگار برای تکمیل این شباهت، تکه‌های سیم از دست‌وپایش آویزان بود.

سرخ‌پوست‌ها فریاد زدند: «به‌سوی کارخانه!»

جمعیت که قهرمانش را چون پرچمی دیگر در کنار پرچم ستاره‌نشان و رامراه بالا گرفته بود، به‌دنبال سرخ‌پوست‌ها و به‌طرف پل رودخانه ایروکو به راه افتاد؛ هلهله‌کنان، دامن‌جنبان، و در حال شکستن و دینامیت‌گذاشتن و طبل‌زدن.

لیموزین یک ساعت تمام همان‌جا ماند که پارمزان‌های سلطنتی و اسکاتلندی‌ها گیرش انداخته بودند. غرش خفه انفجراها چون قدم‌های غول‌هایی مست در شهر می‌چرخید و بعدازظهر زیر پرده‌ای از دود به گرگومیش بدل می‌شد. هر بار که به نظر می‌رسید راه فرار باز شده و هالیارد برای بررسی وقعه‌ای در غوغا سر بلند می‌کرد، دسته‌های تازه‌ای از خرابکاران و غارتگران دوباره وادارش می‌کردند کف خودرو بخوابد.

سرانجام گفت: «بسیار خوب، فکر می‌کنم شاید دیگر خطری نباشد. سعی کنیم خودمان را به کلانتری برسانیم. تا وقتی این ماجرا فروکش کند، آن‌جا از ما محافظت می‌کنند.»

راننده روی فرمان خم شد و با گستاخی بدنش را کش‌وقوس داد. «خیال می‌کنی داشتی مسابقه فوتبال تماشا می‌کردی یا چی؟ فکر می‌کنی شاید همه‌چیز دوباره عین قبل شود؟»

هالیارد گفت: «من نمی‌دانم چه خبر است، تو هم نمی‌دانی. حالا برو طرف کلانتری، فهمیدی؟»

راننده گفت: «خیال می‌کنی فقط چون دکتری داری و من جز لیسانس چیزی ندارم، می‌توانی به من امرونی کنی؟»

خاش‌مراهر هیس‌کشان گفت: «هرچه می‌گوید انجام بده.» و دوباره نوک خنجرش را پشت گردن راننده گذاشت.

لیموزین در خیابان‌های پوشیده از زباله و اکنون خالی از آدم، به‌طرف مقر حافظان صلح ایلوم حرکت کرد.

خیابان جلوی کلانتری به سفیدی برف بود، فرش‌شده با تکه‌های مقواهای سوراخ‌شده؛ همان دسته پنجاه‌هزارکارتی که ماشین‌های امور کارکنان و پیشگیری از جرم ایلوم با آن بازی‌های خستگی‌ناپذیرشان را انجام داده بودند – بُر زدن، ورق دادن، از ته دسته، از سر دسته، از وسط دسته، پنهان کردن، علامت زدن و خواندن، سریع‌تر از آن‌که چشم انسان بتواند دنبال کند؛ با تسلط بر تک‌تک ورق‌ها و محافظت بی‌رحمانه از منافع صاحب‌خانه، همیشه صاحب‌خانه، هر صاحب‌خانه‌ای.

مرهای ساختمان را از لولاکنده بودند و داخل آن، از پرونده‌های بیرون‌ریخته تپه‌هایی موج‌دار ساخته شده بود. هالیارد شیشه پنجره را کمی پایین کشید و صدا زد: «آهای، کسی آن‌جاست؟» و امپولرانه منتظر شد پلیسی ظاهر شود. «گفتم آهای!» در را محتاطانه باز کرد.

پیش از آن‌که بتواند دوباره ببنددش، دو سرخ‌پوست تپانچه‌به‌دست در را کشیدند و تا آخر باز کردند.

خاش‌مراهر با خنجرش به آن‌ها حمله کرد، اما ضربه‌ای خورد و بیهوش شد. روی شاه افتاد که از ترس می‌لرزید.

هالیارد گفت: «ببینید...» و او را هم زدند و بیهوش کردند.

سرخ پوست ها فرمان دادند: «به سوی کارخانه!»

وقتی هالیارد به هوش آمد، دید سر دردناکش روی کف لیموزین افتاده و نیمی از بدنش از در باز بیرون مانده است.

ماشین جلوی میخانه ای نزدیک پل پارک شده بود.

جلوی میخانه را با کیسه های شن سنگربندی کرده بودند و درون آن مردانی سرگرم کار با بی سیم، جابه جا کردن سنجاق ها روی نقشه، روغن کاری اسلحه ها و تماشای ساعت بودند. کنار ابتدای پل نیز خاکریزهای ابتدایی ساخته شده از کیسه های شن و الوار قرار داشت که رو به سنگرها و برجک های کارخانه ایلوم در آن سوی رودخانه بود. مردانی با هر نوع لباس نظامی قابل تصور، شادمان و جشن زده میان استحکامات پرسه می زدند و هر وقت دلشان می خواست می آمدند و می رفتند؛ در مأموریت هایی که ظاهراً فقط خودشان از چنودچونشان خبر داشتند.

سرخ پوست هایی که لیموزین را تصرف کرده بودند و راننده ناپدید شده بودند، و مردی بلندقد و تکیده که پیراهن سرخ پوستی پوشیده بود اما بر چهره اش رنگ جنگ نداشت، خاش ماهر و شاه سرگشته و وحشت زده را توبیخ می کرد.

مرد بلندقد گفت: «لعنتی ها! قرار بود شوالیه های قندهار مانع جاده ای بلوار گریفین را نگه دارند. این جا چه غلطی می کنید؟»

خاش ماهر گفت: «ما...»

«وقت ندارم به بهانه ها گوش بدهم. بدوید برگردید پیش گروهتان!»

«اما...»

مرد بلندقد صدا زد: «لاباک!»

«بله، قربان.»

«این مردها را به مانع بلوار گریفین برسان، وگرنه به جرم نافرمانی بازداشتشان کن.»

«چشم، قربان. کامیون مهمات همین الان راه می افتد، قربان.» لاباک شاه و خاش ماهر را با شتاب سوار پشت کامیون کرد و روی جعبه های نارنجک دست ساز نشانده.

شاه با لحنی رقت انگیز فریاد زد: «بروها باتولی، نیبو. نیبو! نیبو!»

کامیون دنده عوض کرد و در دل دود ناپدید شد.

هالیارد منگ و منقطع گفت: «ببینید...»

مرد کوتاه و چاقی با عینک ته استکانی از در میخانه فریاد زد: «فینرتی!»

«پلیس ایالتی دارد سعی می کند مانع بلوار گریفین را بشکند! برای نیروی کمکی چه کسی را داریم؟»

چشم‌های فینرتی گشاد شد و دست‌هایش را در موهایش فرو برد. «دو نفر جامانده را برگرداندم، همین. کهنه‌سربل‌ها و شوالیه‌های پیتاس ول گشتند و رفتند، فراماسون‌ها هم اصلاً پیدایشان نشد. به آن‌ها بگو هیچ نیروی ذخیره‌ای نداریم!»

فولرهای از آتش و تکه‌های سنگ‌وبنا از کارخانه ایلوم در آن سوی رودخانه زبانه کشید، و هالیارد دید جایی که پرچم ستاره‌نشان ورامراه بر فراز دفتر مدیر کارخانه در اهتزاز بود، اکنون پرچمی سفید در باد دودآلود به‌شدت تکان می‌خورد.

فینرتی گفت: «تورا به خدا! با بی‌سیم به موس‌ها و الک‌ها (Elks و Moose) بگو دست بردارند. قرار است کارخانه را اشغال کنند، نه این‌که اتم‌به‌اتمش کنند.»

لاشر در میکروفنی گفت: «بیکر داگ سه (Baker Dog Three)، بیکر داگ سه. تازمانی که دربره تعیین تکلیف صحیح کارخانه تصمیم‌گیری شود، از همه تجهیزات محافظت کنید. صدایم را می‌شنوی، بیکر داگ سه؟»

جمعیت کنار میخانه ساکت شد تا پاسخ موس‌ها و الک‌ها را از پس خش‌خش بلندگو بشنود.

لاشر فریاد زد: «بیکر داگ سه، شنیدی چه گفتم؟»

از بلندگو فریادی دوردست آمد: «یوهو!» و آتش‌فشان دیگری در کارخانه فهران کرد.

فینرتی گفت: «لاباک! تو اداره‌اش کن. می‌روم آن طرف تا کمی انضباط به آن بچه‌ننه‌ها یاد بدهم. حالا می‌بینیم چه کسی این نمایش را اداره می‌کند!» سوار ماشینی شد و با سرعت از روی پل به‌سوی کارخانه رفت.

یکی دیگر از بی‌سیم‌چی‌های داخل میخانه فریاد زد: «سالت‌لیک‌سیتی مال ماست!»

لاشر گفت: «تا این‌جا اوکلند و سالت‌لیک و ایلوم! پیتسبرگ چی؟»

«جواب نمی‌دهد.»

لاشر گفت: «کلید کار پیتسبرگ است. باز هم امتحان کن.» از روی شانه‌اش به جنوب نگاه کرد و وحشت بر چهره‌اش نشست. «چه کسی موزه را آتش زده؟»

با درماندگی در میکروفن فریاد زد: «تمام مواضع! تمام مواضع! از همه اموال محافظت کنید! مجزات تخریب و غارت مرگ است. توجه، تمام مواضع، صدایم را می‌شنوید؟» سکوت.

«موس‌ها؟ الک‌ها؟ شوالیه‌های پیتاس؟ کهنه‌سربل‌ها؟ عقاب‌ها؟ الو! کسی صدایم را می‌شنود؟ الو!»

سکوت. عربی تلوتلوخوان و بطری‌به‌دست خودش را به در میخانه رساند و گفت: «پروتئوس! پروتئوس کجاش؟ یه کلمه برامون حرف بزن.»

پال، تکیده و پیرشده، کنار لاشر در آستانه میخانه ظاهر شد. آهسته گفت: «خدا به دادمان برسد، آقایان. خدا به دادمان برسد. اگر پیروز شده باشیم، یعنی حالا قسمت سخت کار شروع می‌شود.»

عرب گفت: «یا عیسی مسیح، آدم فکر می‌کنه باختیم. حالا پشیمونم که ازش خواشتم یه کلمه حرف بزنه.»

«لو!»

عرب مست گفت: «همین‌جام.»

«لوی عزیز، نانوائی یادمان رفت. هنوز هم انگار نه انگار، دارد پشت سر هم نان پس می‌اندازد.»

لو گفت: «نمی‌شه گذاشت این کارو بکنه. بریم دهنشو سرویس کنیم.»

پال گفت: «گوش کنید، صبر کنید. ما به نانوائی احتیاج داریم.»

لو گفت: «ماشینه دیگه، نه؟»

«بله، البته، ولی دلیلی ندارد که...»

«پس بریم دهنشو سرویس کنیم. به‌به، اینم از آل خودمون که باهامون بیاد. کجا بودی، ای اسبدزد پیر؟»

آل با غرور گفت: «اون تصفیه‌خونه کوفتی فاضلاب رو منفجر کردم.»

«باریکلا! دنیای صاب‌مرده رو پس بدین به مردم صاب‌مرده.»